

برف سرخ

نویسنده: روزینا جلیلی



-لطفا از این طرف آقای آدامز.

مردی با کت و شلوار انگلیسی خاکستری اندرو را به سمت اتاقی در انتهای راهرو سمت راست هدایت کرد، دیوارهای راهرو کرمی مایل به زرد و رو به روی در دفتر مورد نظر یک آینه قدی با حاشیه چوبی و کنده کاری هایی به شکل گل و سبزه تزئین شده بود، مرد جوان چند لحظه ای در اتاق غیب شد و وقتی از اتاق بیرون آمد با احترام در را برای اندرو باز نگه داشت تا وارد شود.

اندرو قبل از رفتن در آینه ای که در انتهای راهرو بود کمی کت و شلوار قدیمی و خاکستری اش را که از چند جهت تنگ تر شده بود را مرتب کرد و بعد وارد دفتر شد.

دفتر آقای پیرز اتاق بزرگ و نورگیر با پنجره های بلند و بدون پرده ای بود که به او نمایی از جنگل و رودی که از وسطش میگذرد و بخشی از شهر شلوغ و بازار پر از درشکه و مردم را میداد. دیوار هایش سفید و چند متر جلوتر از در ورودی میز بزرگی بود که پرچم امریکا، یک عالمه دفتر و دستک و در نهایت خود آقای پیرز با ریش سفید و همیشه مرتب و ارنج روی میز و دست های در هم گره زده شده نشسته بود. رو به مرد جوان سری تکان داد و او از اتاق بیرون رفت و در چوبی قهوه ای را پشت سرش بست. چیز براقی از گوشه اتاق نظر اندرو را به خود جلب کرد وقتی برگشت تا ببیند چه چیزی برق میزند متوجه انعکاس نور خورشید در آینه قدی دیگری با همان طرح چوبی آینه دم در بود شد.

آقای پیرز از جایش بلند شده و با لبخندی بزرگ به اندرو نگاه میکند: «اندرو دوست عزیزم بیا بشین بیا.» و با دست و احترام به صندلی های چرم قهوه ای رنگ رو به رویش اشاره میکند.

اندرو با سردی به کسی که مدت ها دوست و رئیسش بود نگاه کرد و به آرامی روی صندلی سمت راست نشست و با آرامش سعی میکرد آینه روی میز کوچک جلوییش را نادیده بگیرد شروع به صحبت کرد.

-بسیار خب آقای پیرز! این مدت نامه های بسیار زیادی از شخص شما و نه شرکت دریافت کردم. چه چیزی سعادت همچین اتفاقی رو به من داده؟» با وجود جمله مثبتش، اگر به چهره اش دقت میکردید میفهمیدید از دریافت نامه ها اصلا هم خوشحال نیست.

آقای پیرز خنده ای کرد و گفت: «حالا چرا انقدر رسمی ای؟ نکنه اسممو یادت رفته؟» و بعد خنده ی بلند تری کرد که با سرفه هایش خفه شد، در همین حال اندرو خم به ابرو نیاورد و منتظر ماند تا سرفه های پیرمرد ۸۰ ساله تمام شود.

وقتی سرفه های آقای پیرز تمام شد و برای آخرین بار گلوییش را صاف کرد گفت: «میدونستم اونقدر که نشون میدی حافظه خوبی ندار...» اندرو حرفش را قطع کرد: «لطفا برگرد سر بحث نامه ها ویلیام!» ویلیام جدی

شد و با کمی کنایه و طعنه گفت: «خب... و در مورد نامه ها؛ بله. من شخصا اون نامه ها رو مینوشتم و شخصا به اداره پست میرفتم و شخصا ادرس خونه ت رو روی نامه ها مینوشتم. جالبه بدونی حتی شخصا اومدم خونه ت تا باهات صحبت کنم ولی خانم آدامز گفتن خونه تشریف ندارید...» دوباره با ارنج به میز تکیه داد و انگشتانش را در هم گره زد و این بار با کمی اخم و جدیت بیشتر گفت: «بحث جدیه اندرو! ما بهت نیاز داریم.»

اندرو سکوت کرد و مدت کوتاهی در فکر رفت. او به خوبی میدانست که ویلیام در همه ی سال هایی که همکار بودند، انسان مغروری بوده و هرگز به کسی رو نمی انداخته، حتی پس از مرگ رئیس سابقشان و جانشین او شدن، همچنان روحیه اش را حفظ کرده بود و هر مشکلی پیش می آمد، سعی میکرد خودش آن را حل کند و حتی کمک هم قبول نمیکرد. اندرو نمیدانست در این سالهایی که او نبوده رفتار های ویلیام چقدر تغییر کرده ولی با این وجود سرش را بالا آورد تا ویلیام به حرف هایش ادامه دهد.

ویلیام با پرونده مقوایی زرد کنارش کمی ور رفت تا روی میز صاف ترش کند: «اگر بحث پولشه، ما میتونیم مبلغ رو بالا ببریم.»

اندرو همچنان سکوت کرد. شاید برای اینکه بحث و مشکل پولش نبود. ویلیام با نگاه غمگینی به اندرو نگاه کرد که به نظر پایه میز قهوه خوری بین خودش و صندلی خالی دیگر و حتی طرح ساده آینه روی میز هم بسیار جالب شده بود.

-ببین اندرو میدونم قضیه چیه من مشکلتو درک میکنم درک میکنم که چرا دوباره نمیخوای وارد این کار بشی و بهت حق میدم...

آب دهانش را به سختی قورت داد و بعد طوری که انگار دهانش خشک شده بود ادامه داد: «و یه دلیل خوب برات دارم که دوباره با ما کار کنی...» کمی مکث کرد و با چشم های آبی اش صورت بی حس اندرو را برای نشانه ای از کنجکاوی یا اهمیت دادن جست و جو کرد.

هیچی. البته فعلا.

حرف بعدی ویلیام همانطور که انتظار میرفت شکه کننده بود: «اندرو اگر الان دست به کار نشی، ممکنه برای خانواده ت خیلی دیر بشه...»

موضوع اندرو را کمی گیج، کنجکاو و شکه کرده بود، بعد از مدت کوتاهی سرش را بالا آورد و رو به ویلیام گفت: «بیشتر توضیح بده.»

ویلیام که کلافه شده بود از عادت دستی به ریشش کشید و توضیح داد: « اندرو من همه توضیحات رو برات توی همه نامه هام نوشتم و حاضرم شرط ببندم حتی نگاهشونم نکردی، توشون جدید ترین اطلاعا...» کسی در زد.

-بله؟

صدای مرد جوان از آن طرف در آمد.

-بیا تو.

مرد جوان وارد شد به سمت ویلیام به راه افتاد و به آرامی چیزی را در گوش او گفت.

ویلیام سری تکان داد و به آرامی گفت: « بگو یک دقیقه دیگه بیاد تو.» مرد سری تکان داد، به سمت در رفت و به آرامی آن را بست.

اندرو در سکوت منتظر ماند تا حرف ویلیام تمام شود.

ویلیام در حالی که دفتر دستک های روی میزش را با حالت وسواس گونه ای مرتب تر می کرد گفت: «به هر حال اندرو، از اونجایی که این قضیه داره عمومی میشه و قربانی های بیشتری به جا میذاره، بهتره زودتر جمع و جور بشه برای همینم تصمیم گرفتیم که...»

اندرو بلند شد و با بی حوصلگی حرفش را قطع کرد: « نگو که یه همکار برام گرفتی!»

ویلیام با نگاه پر مفهومی به اندرو خیره شد که جواب را به اندرو میرساند.

« چرا؟ اینکه منو وارد این قضیه کنی بس نبود؟! ... اصلا از کجا میدونستی قبول میکنم این کارو کنم؟» و در ذهنش ریشه ای از حرف های نه چندان زیبا که ممکن از مردی که در دهه ششم زندگی اش است بشنوید تکرار میشد.

ویلیام شانه ای بالا انداخت و طوری گفت: « خانواده برای تو همه چیزه» که انگار حقیقتی در مورد آب و هوا را اعلام میکند.

و همان لحظه بود که در باز شد و دوباره کله پر پشت و زرد جوجه ای رنگ مرد جوان وارد شد: « آقای پیرز؟» آقای پیرز لبخندی زد و سری تکان داد. مرد جوان کنار رفت و در را باز کرد تا فرد دیگری وارد شود.

جوان قذبلندی با کت و شلوار قهوه ای تیره و پیرهن سفید وارد شد، در حالی که با لبخندی عصبی به سمت آقای پیرز و اندرو نگاه میکرد برای آخرین بار کمی کتش را پایین کشید و در حالی که در پشت سرش بسته میشد وارد شد.

به سمت میز بزرگ رفت و اول با آقای پیرز دست داد: «سلام قربان. از ملاقات دوباره با شما خوشوقتم.» البته که آینه جیبی کنار پرونده ها از چشمش نیفتاد، ولی به روی خودش نیاورد، در عوض با خودش فکر کرد آقای پیرز چقدر از دیدن خودش در آینه لذت میبرد. آقای پیرز خنده ی شادی کرد با لحنی گرم، با سر به اندرو اشاره کرد: «آقای گارسیا! میخوام شما رو با شریکتون آشنا کنم، ایشون اندرو ویلیامز از کارمندان خوب و کارآگاه های خبره ی ما هستن.»

مرد جوان با برقی از تحسین در چشم هایش رو به اندرو برگشت و دست دراز کرد تا با او دست بدهد، ولی با دیدن نگاه سرد اندرو به دستش که میگفت "این بچه بازیا چیه؟ من حتی نمیخوام ریختتو ببینم!" دستش را عقب برد و مثل بچه ای که گم شده دور و بر را نگاه کرد تا اینکه آقای پیرز با اضطراب پیشنهاد کرد: «نظرت چیه بشینی؟»

آقای گارسیا با دستپاچگی دکمه کتش را باز کرد، نشست و رو به آقای پیرز کرد که بیشتر شبیه التماسی برای شروع کردن بحث بود: «آقای پیرز میتونیم شروع کنیم؟» و بعد با کمی مکث و شک یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و در حالی که دو ارنجش را به دو دسته صندلی تکیه داده بود انگشتانش را در هم گره زد.

اندرو با دیدن اینکه جوان اینگونه مینشیند به خودش آمد و دید که مثل یک سیبزمینی روی صندلی پخش شده و میتوانسته لباس های مناسب تری برای این جلسه بپوشید، پس تنها کاری که از دستش برمی آمد را انجام داد، کمی صاف تر نشست.

در همین حال ویلیام نامطمئن از اینکه ترکیب این دو نفر برای این پرونده مناسب است یا نه، شروع کرد: «همونطور که توی نامه هایی که برای هر دوی شما ارسال شده و مطمئنم به دقت مطالعه شون کردید...» نگاه تیزی به اندرو میندازد که دوباره جذب پایه میز شده بود... «میدونید که یک نفر داره به طور مکرر قتل هایی رو مرتکب میشه.» اندرو به اندازه سر سوزنی سرش را بالا می آورد و آقای پیرز ادامه میدهد: «و اکثر قتل هاش هم از سیاستمدار هاست...» مکثی کرد تا عکس العمل اندرو را ببیند. وقتی چیزی دریافت نکرد ادامه داد: «... خانواده هاشون...» اندرو سرش را بلند کرد و با تکان ابرویی به زبان بی زبانی پرسید "واقعا؟؟؟" و ویلیام هم با تأسف سر تکان داد و به زبان بی زبانی تأیید کرد "واقعا".

اقای گارسیا برای اولین بار صدای اندرو را شنید: «خب پس خوش به حالمه چون همین چند روز پیش استعفانامه رو نوشته و برای استفان فرستاده‌م، جای نگرانی نیست!» و با پیروزی به ویلیام نگاه کرد ولی با دیدن لبخند غمگینش حالتی محتاط به خود گرفت. ویلیام رو به اندرو گفت: «اندرو، استفان هفته ی پیش به قتل رسیده!»

حقیقت مرگ استفان دوست و همکاری که چندین سال با او وقت گذرانده بود، مثل یک کامیون با اندرو برخورد کرد و بعد حقیقتی مرتبط با بحث به ذهنش رسید "اگر نامه به استفان نرسیده، هنوزم هم جز سیاستمدارهام!"

-چ... چرا زودتر نگفتی؟؟؟

ویلیام دوباره با پرونده ور رفت: «تو نامه ها با جزئیات نوشته شده بود.»

-لعنت به تو و نامه هات!

اقای گارسیا که بی قرار شده بود پرسید: «چی کار میتونیم بکنیم؟»

نگاه اندرو با کنجکاوی روی گارسیا افتاد و باعث شد کمی جمل اش را تغییر دهد: «ا... منظورم در مورد پرونده ست!»

لبخند دردناک ویلیام هنوز از صورتش نرفته بود ولی سعی کرد کمی جورا عوض کند: «خوشحالم این سوال رو پرسیدی...» پرونده را که ظاهرا دو پرونده از یک موضوع بود را به سمت دو مرد گرفت. در حالی که صفحه ها را روزنامه وار میخواندند، اندرو پرسید: «توی صحنه های جرم مو هم پیدا کردید؟» ویلیام سر تکان داد: «اره ولی فقط توی یکی از خونه ها، یه تار موی نارنجی بود و نسبتا کوتاه بود و مطمئن نیستیم مو مال اعضای خانواده ست یا قاتل یا از بیرون از خونه ست.» غم در چشم های اندرو موج میزد: «خونه استفان؟» ویلیام سر تکان داد: «خونه استفان.»

سکوت سنگینی فضا را گرفت، اقای گارسیا نمیدانست استفان کیست ولی متأسف بود و ویلیام به احترام اندروی عزادار سکوت کرده بود و اندرو هم در سکوت نشسته و به کفش های واکس زده شده اقای گارسیا زل زده بود که باعث معذب شدن او شده بود. بعد از گذشتن چند دقیقه اندرو بالاخره به حرف آمد: «ویلیام اینا رو چی کار کنیم؟» صدایش طوری گرفته بود انگار جیغ کشیده بود. در حالی که گلویش را صاف میکرد به پرونده اشاره کرد.

ویلیام با صدایی آرام جواب داد "مطالعه"

-اینجا؟

-ترجیحاً

پس هم اندرو و آقای گارسیا در سکوت نشستند و صفحه به صفحه‌ی پرونده نازک را خواندند. هر صفحه شامل عکس‌های سیاه و سفیدی از صحنه‌ی قتل و شواهد و فرضیات بود. اندرو که نقاب بی‌حسی به صورت زده بود در دلش به قاتل لعنت میفرستاد در حالی که آقای گارسیا با دیدن اجساد درون عکس و حالتی که اجساد گذاشته شده بودند انگار چیزی در شکمش پیچ میخورد.

قاتل اجساد را روی صندلی‌ها کنار هم می‌گذاشت در بعضی از عکس‌ها چشم‌های اجساد هنوز هم باز بود یا دهانشان به شکل لبخندی دوخته شده بود. نکته‌ی عجیب عکس‌ها این بود که روی دیوار، پارچه، تخت صندلی، زیر فرش یا جاهای عجیب تری سرنخی درمورد نفر بعدی‌ای که خواهد مرد داده شده بود، ولی بسیار دیر می‌فهمیدند چه کسی کشته خواهد شد. تا بتوانند نام نفر بعدی را پیدا و به او اطلاع دهند، او کشته می‌شد. به گفته ویلیام حتی وقتی به موقع نام‌ها را پیدا می‌کردند و محافظ‌هایی می‌گذاشتند، بعداً جسد خانواده و محافظان را در حالی پیدا می‌کردند که انگار نمی‌دانند از کجا بهشان حمله شده یا در یک مورد هم افراد قربانی شده شبانه از شهر فرار می‌کردند که هنوز کمی از شهر خارج نشده بودند که کشته شده بودند و جسدشان روز بعد توسط رهگذران در حالی پیدا شده بود که سگ‌ها در حال خوردنشان بودند.

آقای گارسیا بالاخره سرش را از روی عکس‌های سیاه و سفید و با لعنت فرستادن بر قدرت تخیلش رو به آقای پیرز کرد و پرونده را بست و روی میز گذاشت: «مظنونی هم داریم؟»

ویلیام سری تکان داد و گفت: «همه موانرنجی‌های شهر اگر مظنون به حساب بیان... آره زیاد! میتونی بری و از هر مورانجی‌ای که سر راهته بازجویی کنی. فکر کنم ۳۰۰ نفر یا بیشتر باشن!» و با کلافگی با دو انگشت دو طرف پیشانی اش را مالاند.

اندرو که هنوز پرونده را بررسی می‌کرد با لحنی مطمئن پرسید: «و این تعداد رو فقط اقایون تشکیل میدن؟» نگاه ویلیام با آگاهی و ذره‌ای اعتراض روی اندرو فرود آمد: «نه اندرو... خانما خیلی حساس و ظریف تر از همچین کارابین!» اندرو پرونده را بست و روی میز انداخت و در حالی که پرونده کمی جابه‌جا میشد استدلال کرد: «آره احتمالش کمه ولی غیرممکن نیست!»

اقای گارسیا موافقتش را با اندرو اعلام کرد: «شاید قاتل داره از همین موضوع برای گیج کردن ما استفاده میکنه.» اندرو سری تکان داد و رو به ویلیام گفت: «پیرز! تو نمیدونی چه کارایی از خانما بر میاد، انقدر همه چیو به جنسیت ربط نده.»

بقیه جلسه با فرضیه های اندرو و گارسیا و گاهی موافقت و مخالفت هایشان با یکدیگر و بی طرفی ویلیام گذشت.

تقریباً غروب بود که جلسه به صورت رسمی تمام شد و آقای گارسیا و اندرو رو به یکدیگر ایستاده و دست دادند.

-اقای ویلیامز، آشنایی با شما باعث افتخار بود.

اندرو در طول جلسه از طرز فکر این بچه خوشش آمده و تصمیم گرفته بود کمتر به او سخت بگیرد. در حالی که دست مرد جوانتر را کمی فشار میداد گفت: «برای من هم همینطور آقای گارسیا. فردا صبح توی پارک شهر میبینمتون.» آقای گارسیا سری تکان داده و بعد هم همانقدر رسمی با آقای پیرز خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

اندرو که سعی میکرد همچنان جدی باشد رو به ویلیام کرد و گفت: «ازش خوشم اومد. یه چیزایی بلده انگار.» ویلیام این را یک پیروزی برای خود در نظر گرفت.

-راستی. ادرس آخرین قتل اتفاق افتاده و تاریخش رو برام مینویسی؟

ویلیام در حالی که انگار هر لحظه ممکن بود از کشویش آینه ای در بیارود و بر کله ی کم موی اندرو بکوباند گفت: «توی نامه ها همه اطلاعات هست!».

اندرو در حالی که میخندید سر تکان داد و خداحافظی کرد: «باشه باشه فهمیدم. خداحافظ پیرز.» ویلیام زیر لب کمی غرغر کرد ولی در اخر خداحافظی کرده آینه جیبی اش را در آورد و شروع کرد به مرتب کردن موهای سفید مرتبش و اندرو هم به سمت خانه و همسرش به راه افتاد.

ادامه دارد...